

سوگ سروده‌ها

محمد حسین انصاری نژاد

مقیم خطه‌ای از آفتابگردان بود
 ورق ورق به دلش آفتاب، پنهان بود
 پگاه، هممنفس کوچه‌باغ‌های انار
 در آن بهار، قدم می‌زد و غزل‌خوان بود
 تمام حنجره براین رواق، زمزمه داشت
 کنار پنجره چشمش ستاره‌باران بود
 چه سرمه‌ها که به چشم غزل کشید از اشک
 قلم‌به‌دست چنین در شب خراسان بود
 شکوه شعر خراسان چه خاکسار و نجیب
 شکوه شعر خراسان چقدر انسان بود
 چه نقش‌ها به غزل ریخت با سرانگشتش
 به نقش‌بندی‌اش این جلوه‌ها فراوان بود
 به برگ‌ریز که پیشش کم از بهار نداشت
 در آن نفس نفس رستخیز، حیران بود
 دلش رهای رها چون پرنده‌ای شبگرد
 که غرق در هیجان تگرگ و توفان بود



دلی که آینه بی غبار دوران بود
 چقدر ساده از آن کوچه سار رد می شد
 چقدر ساده عبورش از آن خیابان بود
 چقدر ساده، سبک روح چون ترانه ایل
 شکوه غم به نی هفت بند چوپان بود
 به وقت شرعی نقاره ها قنوت گرفت
 کسی که دل خوشی اش ذکر یا رضاجان بود
 بخوان غلامرضای شکوهی آن بالا
 بخوان که مدح رضایت شکوه پایان بود

تمام کودکی اش را به شعر، زمزمه داشت
 چه ساده در هوس مشقی از دبستان بود
 میان گریه به سارا انار می بخشید
 اگر چه سهم خودش از زمانه حرمان بود
 به هر درخت، تجلی عشق را می دید
 که گرم زمزمه سعدی و گلستان بود
 اگر چه پیر، طراوت به نغمه اش جاری
 اگر چه پیر، به لطف غزل کماکان بود
 کجا به وسوسه پایتخت، دل می داد



محمدجواد غفورزاده شفق

استاد سخن‌سرای فرهیخته بود
تصویر و تخیل به هم آمیخته بود
در اوج ادب شکوه بخشید به شعر
آن سرمه که در چشم غزل ریخته بود

سیدعبدالله حسینی

سرود شاعر اگر عاشقانه، خواهد ماند
ز هر چه شعر به عالم ترانه، خواهد ماند
زده است مرگ بر اندام شعر شلاقی
که تا ابد اثر تازیانه خواهد ماند
اگر چه آتش قلبش فرونشست ولی
زشمع روشن شعرش زبانه خواهد ماند
اگر چه خاک بر آن طبع پاک خواهد ریخت
ولی ز طبع بلندش نشانه خواهد ماند
غزل‌سرای مسافر از آن شکوه و شعف
تغزل تو به ذهن زمانه خواهد ماند
شکوه شعر خراسان سفر بخیر برو
که نام تو به جهان جادوانه خواهد ماند

سید ابوالفضل مبارز

پس از تو آه به دامان خُلق تنگ نشست
به روی گونه آینه زخم سنگ نشست
رسید اشک غزل را زمانه پاک کند
به آستین شب از سرمه تو رنگ نشست
خبر به هر که رسید آه ناگهان برخاست
سپس به فکر فرورفت و بی‌درنگ نشست
اسیر ساختن نام و اعتبار شدیم
ولی به نام تو بر خاک این کلنگ نشست
غلام همت آنم که پای سادگی‌اش
بدون هیچ ایایی بدون ننگ نشست
دوباره در دل یک بیت دیگر از غزم
غزال مرگ همان‌گونه شوخ و شنگ نشست
سفر بخیر ولی هر چه بود باید گفت
چقدر قافیه آخرت قشنگ نشست

عباس خیرآبادی

به روی دفتر اشعار خویش خم شده بود
اسیر جاذبه‌های حضور غم شده بود



عیار شعر تو از اعتقاد تو پیداست
حقیقتاً به فناری گنگ می ماند
قلم... اگر پی توصیف حضرت زهراست
پی تخلص واهی نرفتی و گفتی:
سرآمد همه اسم‌ها غلامرضاست
غبار مدفن او... ای صبا! به اهل ادب
بگو که سرمه چشم غزل فقط اینجاست

سید محمد رستگار

صد حیف «شکوهی» از جهان دیده بیست
صد شکر که بر دامن مولا زد دست
بس ذره نوازی رضای (ع) دید به چشم
در سایه آفتاب از پای نشست

معصومه خورشیدی

غزال زخمی دل از زمانه بیزار است
سر تمام غزل‌ها پس از تو بر دار است
بگو تو را چه بنامم که بعد رفتن تو

ز بزم شعر کرامت به خانه برمی گشت
و خود تجسمی از واژه کرم شده بود
سرش خمید به ناگه به شانه اش چسبید
سه حرف شعر تو گویی ز شعر کم شده بود
شکوه شعر چه آسان عبور کرد از خویش
کسی که در غزل از عالمی علم شده بود

مصطفی جلیلیان مصلحی

کشید شعله به جان، داغ چرخ بی بنیاد
از این حکایت گلچین سروها، فریاد
چو آه... دست فشان شد به باغ آینه
شکست پشت غزل، عشق از تپش افتاد
اگر چه بار گرانی به شانه هایش بود
سبک برآمد و از بند درد شد آزاد
چنان غبار غزل نوش درگه خورشید
به پیشواز کریمان، اراده از کف داد
نوای پرده شوقش نمی شود خاموش
شکوه شعر خراسان نمی رود از یاد

علی عدالتی مجد

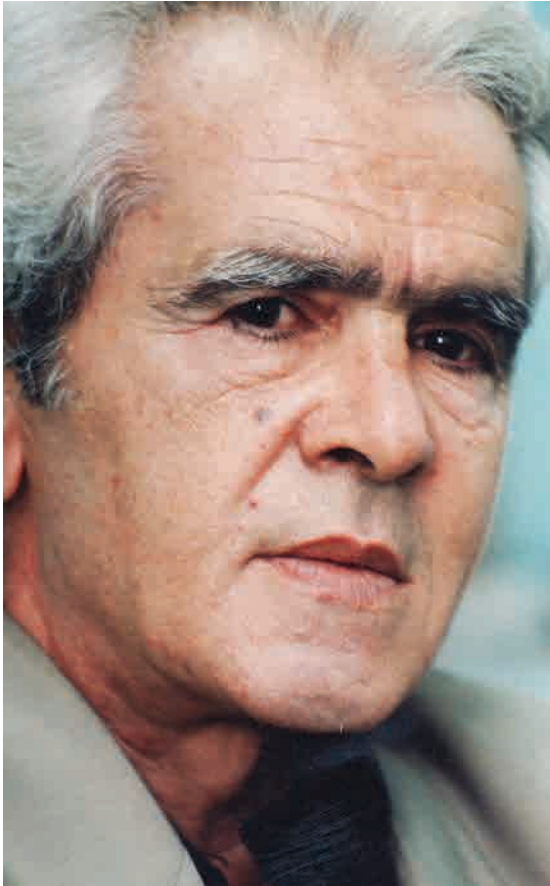
استاد شکوهی از جهان رفت
از جسم غزل شکوه جان رفت
پرواز به سوی مشهدش بود
ناگاه به سوی آسمان رفت

غلامرضا غلامپور دهمرخ

در دل باغ گل اندوه خزان پیدا شد
باغبان قامت سروش ز غم گل تا شد
غم هجران عزیزان چقدر سنگین است
چشمه چشم من از داغ غمش دریا شد
نه فقط دیده دریا که از این داغ گران
در دل آینه اندوه دو عالم جا شد
فاتح قلّه شعر و غزل آیینی
رفت از دست خراسان و غزل تنها شد

مسعود یوسف پور

شکوه شعر تویی، آنچه بعد تو با ماست
شکوه نیست که شکوه است... شکوه از دنیا است
به هر که شعر بلد بود تسلیم گفتیم
که رفتن تو عزای تمام شاعرهاست
هزار شکر که این یادگارا باقی است



میان هر شب شعری یتیم بسیار است
 شرر به خرمن دل می‌زند نبودن تو
 در آستانه میلاد، حال دل زار است
 شکوه شعر خراسان خدا نگهدارت
 طیب می‌رود و بی‌نصیب بیمار است
 کسی که ضامن آهوی بی‌پناه شده
 یقین غلام خودش را انیس و دلدار است

محمد مهدی عبدالهی

شکوه شعر خراسان چه زود در هم ریخت
 به باغ خاطره امشب شرار ماتم ریخت
 اگرچه سرمه کشیدی به چشم‌های غزل
 غروب چشم تو در جان واژه‌ها غم ریخت
 قلم فناری گنگی شد و دلش لرزید
 ترانه‌های جدایی سرود و کم‌کم ریخت
 نظاره کرده چنین ماهتاب رویت را
 شبی که در کلمات ستاره نم‌نم ریخت
 تو رفته‌ای و شکوه تغزلت باقی است
 گلاب شعر تو در جان خسته مرهم ریخت
 خوشا به بدرقه‌ات روی دوش چشمانم
 نگاه عاطفه‌ها اشک خیر مقدم ریخت
 در آستان رضایت قدم زدی آری
 عنایت رضوی بر دلت چو زمزم ریخت

محسن تیموری

به سفر رفتی و یک‌باره ز دنیا رفتی
 «سرمه در چشم غزل» کردی و بالا رفتی
 تو شکوه غزل و شعر خراسان بودی
 همه دل کندی از این عرصه، نگار رفتی
 این جهان کوچک و زندان پر و بالت بود
 پر کشیدی و به آن عالم زیبا رفتی
 مرگ رازی است که در بسته و نامکشوف است
 از چه رویی تو پی حل معما رفتی
 گوهر شعر خراسان و نگینش بودی
 از چه از محفل عشاق گریزا رفتی
 به غلامی رضا مفتخری در نامت
 ناز از این مرحله از لفظ به معنا رفتی
 شعر تو مدح و ثناگویی آل الله بود
 صلوات وصل حق آمد، به تماشا رفتی

ایمان مرصعی

با نام تو پای گل، غزل می‌روید
 در حال و هوای گل، غزل می‌روید
 از خاک خراسان و شکوه شعرش
 من بعد به جای گل، غزل می‌روید
 *

پیشانی‌اش از ملال‌ها چین برداشت
 صدها غزل نگفته زیر لب داشت
 داغی به دل توس نشانیدیم امروز
 که در دل لاله‌ها خداوند نکاشت

علی گردویی

بیهوده چرا در پی دلجو باشیم
 بعد از تو مگر که سر به زانو باشیم
 اندوه تو وابردنی از دل‌ها نیست
 صد بار اگر که تسلیت‌گو باشیم



مریم رضایی

یک خراسان غزل به سوگ نشست
اشک آمد ردیف هر چامه
مرثیه داغ تازه‌ای دارد
با سیه واژگان این نامه

آه اگر راه گریه را بسته
قلب من چارپاره می‌گرید
پاره شد قلب هر غزل از درد
تا ابد سوگواره می‌گرید

ای شکوه غزل، ترانه عشق
بعد تو استعاره مهجور است
چشم هر واژه از غزل‌هامان
بی چراغ دلیل تو کور است

گفته‌ای: رنگ‌ها عوض شده‌اند
غیر از این آسمان یک‌رنگی
تو رسیدی به رنگ نور خدا
مانده‌ام رنگ درد دل‌تنگی

به خدا می‌سپارمت استاد
خالق واژه‌های سبز تبار
آسمان! داغ‌نامه ما را
به بلندای کوه عشق ببار

سهیلاقریانی (باران)

می‌روی این بار پاپوس «رضا» (ع) با پای جان
می‌روی عیدی بگیری از امام انس و جان
تا رسیدی آستان آسمان هشتمین
رو به گنبد چند رکعت شعر آیینی بخوان
سرمه بردار و به چشمان غزل‌هایت بکش
ای شکوه شعر در آیینۀ آه زمان
با «غلامی رضا» اینجا «شکوهی» داشتی
آسمانی شد شکوهت در سرای جاودان

مجتبی اصغری فرزقی (کیان)

سیاهی‌های مویت را به دست بادها دادی
غزل گفتمی و شوری به دل فریادها دادی
تخیل می‌چکد از خامه‌ات ای شاعر شیرین

بهانه دست خسروها و یا فرهادها دادی
کمی لبخند همراهت همیشه بود و من دیدم
که آن را چون چراغی به شب غم‌زادها دادی
تو در زندان تنهایی قناری می‌سرودی، مرد!
تو آن را هم برای نرمی جلادها دادی
تو را آیینه‌ها با سرمه‌ای در دست می‌دیدند
عجب تصویر زیبایی تو به صیادها دادی
چو شب بوها برای شعر عطری جانفزا داری
تو با شجرت شکوهی به شب خردادها دادی
زمستان بود و برفی روی موهای تو باریده است
سیاهی‌های مویت را به دست بادها دادی

سید حشمت موسوی

پشت غزل نبودت را
شمع‌ها نیز عطر و عودت را
در شب هفتمین رفتن‌تان
می‌سرود آسمان ورودت را
با شکوه تمام خواندی تو
قصه گنبد کبودت را
شعر بدرود مثل اندوهی
برد با خود ولی سرودت را
می‌کشاند سوی دریایت



سیدحسین سیدی

حضورت بازتاب پرشکوهی مثل دریا داشت
نگاهت مثل جنگل‌های بارانی تماشا داشت
به روی شانه‌ات جوگندمی‌هایی پر از احساس
نشان عشق آن پیچ و خم زلف چلیپا داشت
صبوری را مورب‌های پیشانی‌ات معنا کرد
برای هر چه دل‌تنگی است حجم سینه‌ات جا داشت
در اعجاز کلامت واژه‌ها مبهوت می‌ماندند
به لب انگشت حیرت هر کس از آن طبع زیبا داشت
زمین آغوش وا کرد و تو را چون مادری بوسید
خدا در عرش جای بهتری بهرت مهیا داشت
هنوز از بستر خالی‌ات خالیات حتی شعر می‌جوشد
گلویت صد هزاران ناسروده لفظ و معنا داشت
اگر طبع روانت خرج آل الله شد بی‌شک
عنایت‌های مخصوصی به تو آن ذات یکتا داشت
غلام بیت هشتم بودی و ممدوح اهل البیت (ع)
تمام شعرهایت نوری از امضای زهرا داشت
تو رفتی و غزل‌ها را به داغت مبتلا کردی
اگر شعر فراق‌ت حسرت و اما و آیا داشت

با خودش های وهوی رودت را
رفتی اما ببین که بی تو غزل
مرثیه می‌شود درودت را
و خراسان غم بدون شما
می‌سراید هنوز بودت را

عطیه انتظام

کسی تا آسمان می‌رفت بالا
کران تا بی‌کران می‌رفت بالا
جهان می‌بست راه رفتنش را
ولی او همچنان می‌رفت بالا
شکوه زندگی می‌رفت و ما را
درون سینه جان می‌رفت بالا
سپید موی او را دید دنیا
دلش اما جوان می‌رفت بالا
کشیده دست از دنیا و اهلش
رها از این و آن می‌رفت بالا
اگرچه شعله‌ها سوزاند جانش
ولی دودش نهان می‌رفت بالا
تنش می‌ماند در جان خراسان
و نامش در جهان می‌رفت بالا

محمد علی صفری (زرافشان)

رفت آنکه شعر نغز او را می ستودم
می شد نثار مقدمش بانگ درودم
با کوچ آن خورشید جان گفتم به فریاد
شد تیره چون شب روز هر بود و نبودم
بعد از شکوهی می زند «صد پرده آواز»
آتش به جان خسته شعر و سرودم
در چشم «یک ساغر نگاه» او ببینید
شال عزا بر گردن هر تار و پودم
از «باغ آینه» برآمد دود آهم
زد شعله داغ او به هر غیب و نمودم
ای «سرمه در چشم غزل» بعد از شکوهی
غم می چکد از دیده بر خاک سجودم
هم می چکد اشک از نگاه هر قیامم
هم می زند فریاد دل با هر قعودم
درهای شادی را به روی خویش بستم
بر روی دل دیگر در ماتم گشودم
این آخرین حرف دل من با شکوهی است
ای کاش پیش از کوچ تو من مرده بودم

روح الله راه‌ای

عصر دوشنبه است ندیدمش
تا شعر تراوش کند از موی سپیدش
در جمع کسی رفته به پیش اخوان تا که بخواند
در انجمن توس غزل‌های جدیدش
می خواست که همراه «سهی» باشد و «گلچین»
پیوست به یاران هنرمند فقیدش
دارند ارادت همه در شعر خراسان
هستند در این سلسله یک جمع مریدش
می خواند همیشه عزلی نغز شکوهی
از طبع غزل خیز شکر بار فریدش
او شاعر دربار رضا بود و غلامش
امید شفیعش شود آقای رشیدش
آنقدر غزل خواند سر سفره آقا
ایام کرامت شد و ارباب خریدش
اکنون صلواتی به روانش بفرستید
یک فاتحه نیز از دل و جان هدیه دهیدش

علیرضا قزوین

فریاد فریاد افسوس افسوس
خاکستری ماند تنها ز ققنوس
یا حضرت عشق سلطان دل‌ها
اینک غلامت آمد به پایوس
روز شفاعت دستی از او گیر
ما را مگردان از لطف مایوس
ای شهریار ملک خراسان
ای پادشاه بیدار در طوس
مدح تو می‌گفت مانند دعبل
رنگین غزل داشت مانند طاووس
اندوه‌هایش در شعر پیدا
فریادهایش در سینه محبوس
هم ناله‌ها داشت از اهل تزویر
هم شکوه‌ها کرد از قوم سالوس
الحمد خواندم با ذکر تسبیح
«گفتم شکوهی افسوس افسوس»

۱۰۱ + ۱۲۹۵ = ۱۳۹۶

مصراع آخر ماده تاریخ است